

وله

چه حاصل چون بمالك مصر قحط قدردان باشد

گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد

۳۰ - المولی صدر الدین الجیلانی

از بلده رشت است که نختگاه سلاطین اسحاقیه کنلان بود سالها در دارالسلطنه اصفهان با کتساب علوم مشغول و حادی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی عالی بغایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و هائنه بعدالف که بگیلان رفت عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلده رشت بامولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراع از مشاغل بانتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را تره این خاکسار آورده میخواند و بر اصلاح آن میکوشید (بینا) تخلص اوست این چند بیت که بخاطر هائنه ثبت نموده .

نظم

وعدده رصل سحر را از تو باورداشتم چشم بر راه تماشایت چواختر داشتم

وله

قطع پیوند ز زلف تو محال است مرا عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام

وله

چراغ مهر او در سینه هامردن نمیداند کل داغ جنون عشق بژمردن نمیداند

رباعی

ای مرد رهی جز ره بیچون بروی از جاده حق بمکر و افسون بروی

ز بهار که همچو دانهای تسبیح از حلقه ذکر دوست بیرون بروی

فرقه ثانیه

در تذکره شرای اسر

۴۱ - وحیدالزمان میرزا ظاهر علیه الرحمة

یگانه روزگار و از شایسته‌ترین سران تعریف است. * وطن
و مولدش در سلطنت قزوین در بدایت محل تحصیل متعدد علمیه نموده
بن سبب و مهارت مهم دفتری و دیوانی ترعیب نموده سرآمد ارباب
علم ستیغ شد و در مهارت و اقتدار پادشاه و حسن تحریر بی نظیر آفاق
شست و صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک
شکر شکش زبک زدای آینه خاطر دانشوران * رلال طبعش رشک افزای
کوثر و تسنیم و رای عتبه کشایش شکنج عیبه دلپارا فردوس نسیم * در
شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین است و روح یافته و رونق بخشیده
او است در اقسام هم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار
بیت زبده باشد یادگار گذارده * در ریختی که در ضبط احوال و قیام صغریه
و شتاد حسن تفریرش آراء و جدول مناسبات با اعیان این ثبت دهات و غیر
دائر است بر او است * در بدایت اشتغال با امور دسوی بدستور اعظام
مردی قومی پرستار دخیل بعضی مهمات او شد و بعد شناسی او رتبه اس
ری آبرمت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر با اعتماد اندوایه
خواجه سلطان رحمتی آمد * از بدایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات
دنیوی و دینی است پادشاه عالی جاه عباس ثانی گستاخ منصب و اقله و بسی
فرمانه شرب و حرام است رفت * در زمان سلطنتان سلیمان الصفوی بر
حاکم آن بود که در وقت عیبه سپیده آن شوال خطیر اشتغال داشت تا

آنکه پس از اذیت‌های چند سال از سلطنت شاه سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهم دیوی کشید، در مدت عمر با ایستاده مشاعر پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف نموده فواید او را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف آنست که در زمن دولت صغویه من جمیع الوجود با استعداد و کمالات نو کسی پای به میان مهم دوی گذاشته و بملازمت ملوک سرفرو نیآورده اگر مدلت چاکری و اوث دنیا داری تشریف لیقت و کمال او را شوخکن : آلوده نمساخت هر آنکه در سلک افاضل با مدار منسلک و در دیل آن والا گهران عایمتدار در شمار آمدن . فقیهان دین داسور را چهار پنج بوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این ابیات از افکار آن سخن گزار حالما بقلم آمده *

نظم

هر چه دل‌بست در پی چشم سیاه تست عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بر درو حالی رویش بسوی ایلی و چشمش بر راه تست

ایضا

چو لاله خامم و در خون برشته اندمرا حدیث زشتم و بیکو نوشته اند مرا
چو لاله روزن گلخن بود گر بیابم از این چه سود که در باغ کشته اند مرا

وله

تا سخوایی از درون حال درون تنک را

شرم می گرداند اوراق کتاب رنگ را

وله

عشقی بندد چاره کند باز درد را شویم باشک چشم خود از چهره گرد را

وله

از هم چو باز شده ز ام خون دیده ریخت گفتمی مگر که بخیه زخمم زهم کسینخت

وله

عاطاثر آن شوقیم آرام نیست چارای بر بال خود نهادیم بنیاد آشیانرا

وله

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند

بروی آب چای قطره باران نمی ماند

وله

چنان کز سنک و آهن آتش سوزان شود پیدا

دو عالم را اگر بر هم زنی جانان شود پیدا

وله

ره عده در خط مشکین شاهه شمشاد را

نیست حاجت حک و اصلاحی خط استاد را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم

آشیان کردم تصور خانه سیاد را

وله

۴ الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را

بگوشش آشنا کن ناله پنهانی ما را

ز بقدری توصل او گرم لایق نمیدانی

بخاک آستاش روی ده پیشانی ما را

وله

گر عالم ز زخم خور در پا رفته ناهردم

ولی در زیر پای من شکست این میکند دردم

وله

چه نیم گرتاخ شد چون زهر بر لب جان شیرینم
ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد اینم

ایضا

مسوس می خواهم زخم روز کار خویش
بر آسای دست بهادم مدار خوش

وله

حور دید بار چنم از رشک مردمانم
سا آنکه توتیا کرد درد تو استخوانم

وله

هر چند که خود گم شده ام راه نمایم در قافله عشق تو آوار در آیم

ایضا

بمیدانم چرا آهر نگاه من رمید از من
چومن هرگز نبودم در میان یارب چه دیدار من

به سدم هر زه ن کردی غلط پروانه در محفل

که سر او کزده بودم پیش و آتش هیچکیدار من

وله

بهر حال چرا در آن که گیرد دامن صحرا

بآب زندگی چون خضر شو باد دست در

بیا از دل د اهام سخن طرفی نمی بندد

نگردد پخته می هر گز از حوشیدن در با